

به خونخواهی خود برخیزم، پیش از آن که جانم بدر رود. سپس از هوش برفت و بمرد و چون پاره کوهی بزرگ بر زمین افتاد و خاموش گشت. امیر کابل فرا رسید و داماد خویش را مرده یافت و رستم را از دست رفته. هراسان شد. دستور داد که شغای را نزد خانواده برند و بر پیکر رستم يك تن گمارد تا پیکر برادر را نیز بیاورند.

یکی از چاکران رستم از این مهلکه نجات یافت و شتابان به سیستان شد و خبر رسانید که آن کوه بلند بر خاک افتاد و آن ماه روشنی بخش به محاق رفت. هوش از سر زال برفت و فرامرز را قیامتی برپاگشت و شیون از خانه هاشان و از همه نیمروز برخاست. فرامرز پیش از هر کار دیگری، با یارانش به جایگاه کشته شدن پدر و عم خود شتافت. رخس را از چاه بیرون کشید و کفن پوشانید و به خاک سپرد و تابوتهای رستم و زواره را به سیستان آورد. گویی از آسمان خون می بارید و زمین به لرزه افتاده بود. سوگواریها برپا بود و ناله و زاری از همه جا به گوش می رسید. زال از زندگی دراز خود به ستوه آمد و این بدآمدها او را از حیات بیزار ساخت و سخنانی گفت که با گفته شاعر برابر است:

فرزندان روزگار به کدام خوبی او دل بسته اند؟

که روزگار کشنده فرزندان خویشان است.

آن که دیر بزیست از مرگ یاران غمین است

و آن کس که بمرد، غم، تنها بر مرگ او است.

چون رودابه<sup>۵</sup>، مادر رستم، شیون و زاری را به آخرین درجه رسانید، از زال پرسید: آیا در جهان بلایی سخت تر و دردناک تر از آنچه ما به آن دچار شده ایم هست؟ گفت: آری - گرسنگی. رودابه به سوگند یاد کرد که دیگر لب به خوردنی نزند تا بمیرد و تا سوگند خود را بجای آرد بر آن پای بیفشرد. کنیزکانش کوششها بکار بستند تا چیزی بخورد که جان و توانش نگاه دارد. نپذیرفت و چون يك هفته بگذشت، جنون گرسنگی او را درگرفت. به آتش خانه رفت و دست خود را در یکی از دیگدانها که به کناری نهاده بودند فرو برد. از قضا لاشه مار سیاهی آنجا بود. آن را

برگرفت و به دهان برد. کنیزکان به او رسیدند و آن لاشه مرده مار را از دستش ربودند و خوردنی به او دادند که در خورحالش بود و عقل او را بجای آورد. گفت: به خدا سوگند که زال راست گفته بود که گرسنگی سخت‌ترین است.

سپس فرامرز با لشکریانش به سوی کابل شتافت تا به خونخواهی پدر برخیزد. یا شاه کابل نبرد کرد و او را بکشت. لشکریانش را از پای درآورد، اموالش را به تصرف آورد و خانه هاش را ویران کرد و زنانش را به اسیری گرفت و شاهی کابل را به یکی از فرماندهان خود داد و بر او مقرر داشت که خراجی بگیرد و به او بپردازد. به سیستان بازگشت و دانست که شاه بهمن به خاطر خون اسفندیار او را آرام نخواهد گذارد. پیشگیری را آماده گشت و به‌گرد آوردن مردان کارزار پرداخت.

## حمله بهمن به سیستان و کشتن فرامرز و بردن اموال رستم و زال

چون بهمن از کشته شدن رستم و کشته شدن شاه کابل به دست فرامرز آگاهی یافت، گفت: شغای در کشتن رستم از من پیشی گرفت، ولی بر من است که فرامرز را به انتقام خون اسفندیار بکشم، چنان که او شاه کابل را به خونخواهی پدر خود کشته است.

پس با لشکریان خود روی به سیستان آورد و در کنار رود هیرمند چادر زد. در این هنگام، فرامرز در زابلستان به‌گرد آوردن سپاهیان سرگرم بود. زال به خرگاه بهمن رفت و بر او نماز برد و بسیار و بسیار زاری و پوزش خواهی کرد و حرمت حقوق خود را بیاد آورد و به مال تعهد و ضمانت کرد و اشکها برای جلب عاطفت از دیده فرو ریخت. بهمن دستور داد تا او را به زندان برند و بر بند کشند، ولی یا او مدارا کنند.

فرامرز از زابلستان با لشکریان بسیار پیش آمد. بهمن جنگ درافکند. تا سه روز جنگ بر جای بود و کشته و زخمی و اسیر

از دو سوی بسیار شد. چون روز چهارم رسید، هنگام فرو شدن آفتاب، بادی تند برخاست و بر لشکریان سگزی و زابلی وزیدن گرفت و سنگریزه و خاک به روی آنان زد. بهمن لشکریان خود را به حمله و کشتار تحریض کرد و گفت: این مدد آسمانی است که برای شما رسیده است. پس ایرانیان حمله بردند و به شکافتن صفوف آنان کوشیدند و با خونشان شمشیرهای خود را سیراب کردند. سگزیان و زابلیان شکسته و فراری شدند. فرامرز با نزدیکان خود بماندند و سخت کوشیدند و بجنگیدند. تا ایرانیان گرد او را گرفتند و بر زمینش افکندند و اسیرش ساختند. بهمن دستور داد تا او را آویختند و چندان تیر بر او انداختند تا گوشت و استخوان و مغزش پراکنده شد.

بهمن بر اموال رستم و زال دست یافت و گنجهایی که در هفتصد سال گرد آورده بودند همگی را به تصرف آورد و به کشتن زال روی آورد. پشوتن با او درباره زال سخن گفت و او را از حقوق و حرمت او و بی گناهی اش آگاه ساخت و گفت: فرامرز را کشتی و انتقام خون پدر گرفتی. از کشتن این پیرمرد چه سود که عمرش تباه گشته و طومار زندگانی اش درهم پیچیده و از جانش جز رمقی و از پیمانه عمرش جز ته جرعه‌یی نمانده است؟ سخن پشوتن که خدمات زال را به یاد او آورده بود، در بهمن کارگر آمد. از زال درگذشت و دستور داد که او را به خانه اش باز آورند و مال به اندازه نیاز در اختیارش گذارند. مسعودی مروزی در منظومه مثنوی پارسی خود آورده<sup>۶</sup> است که وی زال را بکشت و از کسان او کسی را باقی نگذارد.

۶. مسعودی مروزی صاحب نخستین شاهنامه منظوم است. ولی روایت فردوسی و تعالی در خواشگری پشوتن و خودداری بهمن از کشتن زال یکسان است.



## آنچه به روزگار بهمن، پس از پایان کار سیستان تا هنگام مرگت وی روی داد

چون آتش کینه بهمن از سیستانیان فرو نشست و اموالی از آنان به غنیمت گرفت که بیرون از انتظار و افزون از شمار بود، به سرکز قدرت خویش بازگشت. شهرها و عماراتی که بنیان نهاده بود آبادان و کامل ساخت. به جنگ باختر زمین رفت تا به رومیه رسید. همه جا را به زیر فرمان آورد و مشکلات را از پیش برداشت. دین زرتشت را قوی پایه ساخت و با شدت و خشونت به گسترش آن همت گماشت.

اورا دختری بود خمای نام و در کتابهای پارسیان، همای و نام دیگرش چهر آزاد<sup>۷</sup>. به چهره و قامت زیباترین و به خردمندی و دانایی رساترین زنان زمان خود بود. به او عشق می ورزید. او را به زنی گرفت<sup>۸</sup> و دل و دین و هوش بدو سپرد. همای او و مملکتش را در اختیار گرفت تا بهمن او را ولی عهد و جایگزین خود در کارها ساخت. بهمن را پسری بود ساسان نام که قره ایزدی در او آشکار نبود و شایستگی پادشاهی اقلیمها نداشت. چون بهمن همای را به جانشینی خود برداشت، ساسان رنجیده از پدر، که خواهرش را از او برتر نشانید، سر به کوه و بیابان نهاد و از دنیا برید و به بندگی خداوند کمر بست<sup>۹</sup>.

چون از شاهی بهمن یکصد و دوازده سال گذشت، به بیماری بی دچار شد که به مرگش انجامید. همای را که از او باردار بود،

۷. متن: چهر آزاد.

۸. همه جا در تاریخهای گذشته چنین است به جز «فارسنامه» که این گفته را تکذیب می کند و می گوید همای تا آخر شوی ناکرده بمرد.

۹. فردوسی در «شاهنامه» آورده است ساسان به شهر نساپور رفت و زنی از نژاد بزرگان گرفت و آن زن فرزندی زاد که او را نیز ساسان نام نهاد و خود بمرد. ساسان دوم بزرگت گشت و از تهی دستی چوپان امیر نساپور گشت، و در ترجمه عربی «شاهنامه» آمده است که همو را چند ساسانیان خوانده اند که گزارش آن از این پس بیاید.

بار دیگر به جانشینی خود کماشیت تا آنگاه که فرزند او به دنیا  
 آید و روزگار بگذراند و به پایه مردان برسد و موبدان و بزرگان  
 را بر آن گواه گرفت. سپس رهسپار جهان دیگر گشت.

## پادشاهی همای، دخت بهمن

او بزرگترین شهبانوی جهان و گرانمایه‌ترین آنان است. چون بهمن درگذشت، همای بر تخت شاهی نشست. پرده‌یی پرنیانی و زربفت در برابرش آویختند و به‌خاص و عام اجازت حضور داد. والیان و امیران مناطق نزد او هدایا آوردند. او از پس پرده سخن می‌راند سخت بجا و نیکو. و چنین گفت: خداوند این کشور را از سر مهر به‌ما سپرد و بر ما است که در دادگستری و پایمردی تا آخرین حد توانایی بکوشیم و پسندیده‌ترین خویها و منشها را رواج دهیم و ستوده‌ترین راه و روش را برگزینیم.

همگان به سخنش شادمان شدند و او را نماز بردند. او به تنهایی در آراستن کشور بکوشید و در نگاهداشت کشور و آبادانی آن و به آیین آوردن مرکز و شهرستانها، چه دور و چه نزدیک، بر بسیاری از شاهان بزرگ پیشی جست - دلاوران و لشکریان را برای جنگ یا دشمنان و سرکوبی مخالفان گسیل می‌داشت و همیشه از پیروزی برخوردار بود. همواره بر مردم خویش به دیده‌یی نیکو می‌نگریست. پیوسته به ساختن باروی شهرها و افزودن بر آبادانیها و بخشش به نیازمندان فرمان می‌داد. مردم از پی آمدهای نیک کارهاش در دوران او به‌روزی می‌یافتند و از میوه‌های شیرین آن برخوردار می‌گشتند و او را سخت دوست می‌داشتند و از خداوند درخواست می‌کردند که زندگانش دراز و پادشاهیش بر جای باشد.

## داستان دارا، فرزند بهمن

چون هنگام زایمان همای رسید، پسری زاد چون ماه رخشان، اما او را پنهان داشت و چنین وانمود که فرزند مرده است. زیرا همای فرمانروایی را سخت خوش می‌داشت و به کشورداری دل‌بسته بود و بر سر آن بر فرزند رشک می‌برد و از آن می‌ترسید که بزودی کودک بزرگ شود و ناچار گردد که کشور را به او واگذارد، که بهمن بدینگونه وصیت کرده بود. اما از کشتن فرزند خودداری کرد. او را در صندوق کوچکی گذارد که با پرئیان زربفت مفروش شده بود و بر بازویش یاقوت سرخ گرانبهایی بست و بالای سرش کیسه چرمینی پر از گوهرها و در پایین پایش کیسه‌یی پر از دینار بنهاد و دستور داد تا سر صندوق را محکم ببندند و قیراندود کنند و در رود استخر<sup>۱</sup> بیفکنند و در نهر بلخ نیز گفته‌اند.

آب پیوسته آن صندوق را میان درختان به پیش می‌برد. تا به گازری رسید که در تاریکی شب جامه به آب می‌شست. به چاکی آن صندوق را از آب بیرون کشید و به شتاب آن را بپوشانید و در همان تاریکی شب به خانه برد. وی و همسرش در صندوق را باز کردند. چون صندوق باز شد، ماهپاره را پیچیده در دیباهای زربفت دیدند و گوهرها و دینارها را یافتند و گویی بابالهای شادی به پرواز درآمدند. از قضا فرزند شیرخواری از آنان در همان هفته از دست رفته بود و در غمش سخت گریان بودند. گفتند خداوند بزرگ به جای فرزند از دست رفته، چنین فرزند دلخواهی به معنایت کرد. زن از شادی بگریست. و چون کودک را در آغوش گرفت، مهرش افزون شد. سپس پستان خود در دهان او گذارد. کودک چون پستان را بمکید، شیر از پستان بیرون زد. به او شیر نوشانید و مهرش به این کودک از مهری که به فرزند خود داشت فزونتر گشت.

او و همسر گازرش به کودک پرداختند. به او مهر می‌ورزیدند

۱. متن: اصطخر، و به روایت فردوسی، کودک هشت ماهه بود و او را به رود فرات افکندند.

و به تغذیه و پرورشش و مراقبت از او و مال او همت گماشتند. از مالش چندان برمی داشتند که نیازهای فرزند و خود آنان را بکار آید. آن کودک را داراب نامیدند که از میان درخت و آب بدست آمده<sup>۲</sup> بود. سپس این نام بدون ب آخر، دارا گفته شد. زن به شوی خود گفت که گازی را رها کند که از آن بی نیاز گشته است. شوی در پاسخ گفت: آیا کاری را که موجب یافتن فرزند دلبنده و گنج بی رنج گشته است رها کنم؟ از پیش گفته اند هر که پیشه خود از دست دهد، بخت از او کرانه گیرد<sup>۳</sup>.

دارا چون ماه یکشنبه روی به ماه تمام داشت. زیبایی و آب و رنگ در چهره اش تابان بود. به هنگام رشد، به دبستانش سپردند تا پرورده شد و بینشی نیک یافت. به آموختن فن سواری و آیین شاهی همت گماشت و فرۀ ایزدی بر رخسار او آشکار گشت. روزی به گازر گفت: در دلم افتاده است که تو پدر من نیستی. چه زیان دارد که داستان خود را به راستی با من در میان نهی؟

گفت: من پدرت هستم و تو فرزند من هستی. هرگاه به کار من درگمانی، از مادر خود درباره من جويا شو<sup>۴</sup>.

دارا روزی رفتن گازر را در پی کار به انتظار نشست و چون رفت، درخانه بیست و شمشیر بر روی زن کشید و به او گفت: مرا از سرگذشتم بپاگاهان و راستگوی باش، وگرنه تورا خواهم کشت.

زن گفت: ای فرزندم، شمشیر را در نیام آور و گوش فرادار.

۲. متن: لانه و جد بین الشجر و المام و داره. هوالشجر بالفارسیه و آب. هو المام.

بلعمی گوید آسیابانی صندوق را گرفت و او را دارا نامید، زیرا وقتی او را دید، گفت دار، یعنی بلعمی، زوار ج ۲، ص ۶۹.

۳. متن: من ترك صناعته ترك بخته. - بخت: العظ. فارسی معرب. - «اقراب الموارده».

۴. فردوسی در «شاهنامه»:

تورا گرمش ز آن من برتر است

پدر-جوی را راز با مادر است.

- «شاهنامه»، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۳۶۰.



داستانها را به او باز گفت. آنگاه گفت: مال تو از دست نرفته است مگر مختصری و قسمت بیشتر در دست است. با آن هرچه خواهی بکن.

دارا گفت: دانستم که چون تویی مانند منی را نزاید و ناگزیرم که هم‌اکنون به کسی راه جویم که حقم را به من بازگرداند.

اسبی و سلاحی خرید و حالتی دیگر گرفت و خود را به رشنواده رسانید که یکی از فرماندهان همای بود. او را به نیکی پذیرفت و چون فرزند خود دل به او بست. نگاه‌ها به او جلب شد و زبانتها از زیبایی و برازندگی او سخن می‌گفتند. و چنین روی داد که همای مقرر داشت رشنواد به یکی از اطراف پرود دستور داد که سپاهیان را بر او گذار دهد. رشنواد دستور همای بکار بست و به سپاهیان فرمان داد که چنان کنند. همای در دیدگاهی نشسته بود که بر میدان نگاه می‌کرد. چون در گذاره لشکر دارا از برابر او گذشت، زیبایی و اندامش در چشم او نشست و مهر مادریش بجنبید و دلش گواهی داد که این فرزند او است. او را به پیش خواند و از حالش باز پرسید. دارا داستان خود را به او گفت. آنگاه گازر و همسرش را فرا خواند و از آنان داستان را جویا شد. چنان که دارا گفته بود، داستان را باز گفتند و یاقوتی را که بر بازوی دارا بسته شده بود برای او آوردند. بدگمانی‌ها از میان رفت و حقیقت در برابر دیدگانش چون روز روشن گشت. به دارا گفت: ای فرزندم، تو پسر من هستی، از بهمن. از آنچه بر تو روا داشتم از من درگذر و آن را به‌خواست خداوند گیر که نامش بزرگ باد، که چنان اراده کرده بود که گازر و همسرش به‌جای من در پرورشت بکوشند.

دارا بر همای نماز برد و پوزشش را پذیرفت و گفت: دادگر

۵. متن: رشنواد.

۶. متن: تحلب لدیها. - پستانش شیر گرفت. فردوسی در «شاهنامه» چنین

آورده است:

چو دید آن برو چهره دلپذیر ز پستان مادر پنا نمود شیر.

- «شاهنامه»، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۳۶۲.

داد صاحب حق بداد و کار را به جای خویش نهاد.  
 همای به سوی او آمد و او را ببوسید و از شادی بگریست.  
 فرمان داد تا په گازر و همسرش مال بسیار ببخشایند و آنان را  
 از نزدیکان خود ساخت و خزانه و گنجینه‌ها را به دارا سپرد.  
 فرماندهان و موبدان را فرا خواند و داستان را، چنان که بود،  
 برای آنان به شرح گفت و افزود که این دارا فرزند بهمن پادشاه  
 به نام خوانده<sup>۷</sup> شما است، فرۀ ایزدی بر رخسار او شاهد راست  
 گفتاری او بود. بر او نماز بردند و دست بیعت به دست او  
 سپردند و از او فرمان بردند. و این از پس سی سال بود که از  
 شاهی همای می‌گذشت.<sup>۸</sup>

www.tabarestan.info  
 تبرستان

۷. متن: المنصوص علیه - یعنی شاهی را به نام او تعیین کرده‌اند. منصوص  
 بود و اینک منصوب می‌شود.

۸. فردوسی در «شاهنامه» شناسایی دارا را بدین‌گونه آورده است که ابتدا  
 هنگام گذارۀ سپاه همای از فروریز و بالای دارا در شگفت شد و به دیدنش شیر  
 از پستانش بپالود. سپس رشنواد درگیرودار جنگ و در میان با دو طوفان، دارا  
 را باز شناخت و همای را از آنچه دریافته بود آگاه ساخت. - «شاهنامه»، چاپ  
 مسکو، ج ۶ ص ۲۶۲-۹. و دوران‌شاهی همای را ۳۲ سال گفته‌است. همان، ص ۲۷۱.

## پادشاهی دارا، فرزند بهمن (دارای بزرگ)

چون همای گارها را به دارا سپرد، وی بر تخت شاهی نشست و تاج بر سر نهاد و همگان را، از خاص و عام، پروانه حضور داد و بر آنان سخن راند. خداوند را ستایش کرد که او را شاه کشور گردانید و بر عهده گرفت که رفتاری نیکو داشته باشد و بر مردم کارها آسان گیرد. بر او نماز بردند و ستایشش کردند. آنگاه او کشور را به زیر فرمان خود آورد و در اداره کشور شیوه‌های نیکوتر بکار گرفت. شاهان را فرمانبردار خود ساخت و پرداخت مالیات و خراج بر آنان مقرر داشت. آبادانی و ساختمان را دوست می‌داشت. در سرزمین فارس، دارابگردا را بساخت و اسیران روم را آنجا سکونت فرمود. آتشکده‌ها بنیاد کرد و به جز آن نیز شهرها بساخت که همگی نامبردار بودند و در شعری که دربارهٔ ابن‌عباد<sup>۲</sup> سروده شده، به بناهای دارا اشارت رفته و تمثیل جسته‌اند:

وزیر خانه‌یی ساخت  
که در هر گوشهٔ آن نیکبختی خانه کرده است.  
در اسلام چنان نساخته‌اند  
و مانند آن را دارا هم نساخته بود.

۱. متن: دارابگرد.

۲. متن: قد ضرب به المثل من قال لابن عباده ترجمه زنتیرگت صحیح است، ولی در «شاهنامه لعلی» چنین ترجمه شده: «همچنان که ابن‌عباد گوید...» (شاهنامه لعلی ص ۱۸۴). صاحب‌بن عباده خانه‌ای ساخت و شاعران در وصف آن خانه شعرها سرودند که نمونه‌هایی از آن در «یتیم‌الدهر لعلی» دیده می‌شود.

دارا اول کسی است که سازمان نامهرسانی ایجاد کرد و چاپار و چاپارداری برای انجام آن ترتیب داد و مقرر داشت که دم استران چاپاری را ببرند که نشانهٔ خاص این کار باشد. حمزهٔ اصفهانی بر آن است که «پرید» معرب است و از «دنب پرید» آمده است.<sup>۳</sup>

در کتابهای تاریخ آمده است که دارای بزرگ در سرزمین روم به جنگ پرداخت و بر پادشاه آنجا فیلقوس<sup>۴</sup> چیره گشت و سپس با او سازش کرد، بر این قرار که به هر سال یکصد هزار آنه و در هر آنه چهل مثقال طلا به دارا تقدیم دارد. دختر او را به همسری خود خواست، و پیوند صورت گرفت و دارا آن دختر را با خود به فارس آورد. دارا از همسر دیگر خود صاحب پسری گشت که سخت دوستار او بود و نامش را از بسیاری محبت دارا گذارد که دارای کوچک خوانده می‌شود.<sup>۵</sup>

### آغاز داستان اسکندر

پارسیان گمان می‌برند که اسکندر فرزانه دارای بزرگ است. این پندار از آن جا است که چون دارا دختر فیلقوس پادشاه روم را به همسری خود درآورد، با آن دختر خلوت کرد. بوی بددهانش او را خوش نیامد و از او دلزده گشت و پنهانی او را به پدر بازگرداند، آن دختر از دارا اسکندر را باردار شد. این پیشامد خوشایند فیلقوس نبود و آن را پوشیده داشت. زن بوی بد دهان خود را با گیاهی که اسکندروس نامیده می‌شد درمان کرد و در

۳. متن: دنب پرید. به گمان مترجم این واژه همان دنب است که لهجهٔ دیگر دم باشد، چنان که لهجهٔ دیگر دماوند، دنباوند است و آن را با دنب که واژه‌ی تازی به معنی دم است نباید اشتباه کرد، مگر آن که این واژه نیز معرب باشد. زتنبرگ dhanab خوانده است.

۴. متن: فیلاقوس. فیلیپ.

۵. در «شاهنامهٔ فردوسی»، پیش از جنگ دارا با فیلقوس، از جنگ تازیان به سرداری شعیب از نژاد قتیب یا یکصد هزار «تبرده» سواران نیزه‌گذار یا دارا یاد می‌کند که به شکست و فرار تازیان و کشته شدن شعیب انجامید. — «شاهنامه»، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۳۷۴.



همان هنگام که پسری بزایید، این بیماری نیز از میان رفت. از فرخندگی آن گیاه، نام آن را بر آن نوزاد گذاردند و کوچک شده آن نام، اسکندر است. فیلقوس چنین وانمود که نوزاد فرزند خود او است و آن فرزند را سخت دوست می‌داشت. فیلقوس از طالع و زایچه او دریافته بود که شاه اقلیمها خواهد شد و بر شاهان دست خواهد یافت و گردنکشان و جباران به بندگی و فرمانبری او در خواهند آمد و به نیکبختی‌ها و به آرزوهایی که هیچ پادشاهی پیش از او به آنها دست نیافته است، خواهد رسید. تاریخ‌نویسان و راویان دربارهٔ اسکندر اختلاف بسیار کرده‌اند. برخی گمان بردند که او همان ذوالقرنین است که خداوند که نامش بزرگ باد، در کتاب خود از او یاد کرده و دیگران گمان بردند که اسکندر دیگر است و برخی برآنند که او از فرشتگان بوده است و پاره‌یی گمان بردند که او یکی از پیامبران است. ولی بیشتر مورخان برآنند که او همان ذوالقرنین است. و خداوند بهتر می‌داند.

و چون اسکندر به سالهای رشد رسید، فیلقوس حکیمان و فلسفیان یونان را گردآورد که در میان آنان ارسطو و بطلمیوس هم بودند. اسکندر از بینش آنان روشنی گرفت و از دریای خرد آنان بهره جست. در آن میان، ارسطو بیش از دیگر فلسفیان یا او پیوسته بود و دانش و حکمت را به کام او می‌چشاند، چنان که کبوتر دانه بر دهان جوجهٔ خود می‌گذارد. فلسفه به او می‌آموخت و او را برای شاهی بر سرزمین‌ها کارآزموده می‌کرد. می‌گویند مادر اسکندر روزی که فلسفیان به‌گرد او نشسته بودند، گفت: ای فرزندم، خداوند تو را آن کامگاری ارزانی بدارد که خردمندان پیوسته در خدمتت باشند، اما نه آن خردی را که با آن در خدمت کامگاران درآیی.

چون فیلقوس بمرد، اسکندر به جای او بر تخت شاهی بنشست.<sup>۶</sup> زمانه به عهد خود دربارهٔ او وفا کرد و او را با کوشایی به آنجا رسانید که سرنوشت او بود.

۶. ۳۲۶ ق.م. - دورهٔ تاریخ ایران، پیرنیا - اقبال، کتابفروشی خیام، ص

## پادشاهی دارا، فرزند دارا (دارای کهتر) و داستان او با اسکندر

چون از شاهی دارای بزرگ دوازده سال بگذشت، بیماری دجاری در او راه گشت که او را به مرگ نزدیک ساخت و دارا فرزند خویش را ولی عهد خود خواند و تخت و تاج شاهی بدو سپرد و راه ابدی در پیش گرفت. دارای کهتر به شاهی نشست او هنوز در گرما گرم جوانی بسر می برد. لغزشها و غفلتهای او ناگزیر بود و دچار سزمستی هایی بود که شاعری آن را چنین برشمرده:

پنج گونه مستی است که چون آدمی  
آن را بیاموزد، در چنگ روزگار گرفتار آمد:  
مستی مال، مستی جوانی، مستی عشق،  
مستی شراب و مستی قدرت.

وی شیوه تکبر و ستمکاری در پیش گرفت و در خونریزی و آزدن بی گناهان راه افراط پیمود. فرماندهان و مردم خود را بیزار ساخت. به دیگر شاهان ارجی نمی نهاد. شاهان با فرستادن خراج و هدایا خود را مصون می داشتند و به مهربانی رفتار می کردند، بجز اسکندر که خراجی که فیلقوس می فرستاد تپرداخت دارا برای وصول خراج کس نزد او گسیل داشت و او را سرزنش کرد که در این کار سستی و اهمال کرده است. اسکندر به فرستادن گفت: به او بگوی آن مرغی که تخم طلا می گذاشت مرده است. این سخن او به گونه ضرب المثلی درآمد.

فرستاده نزد دارا بازگشت و او را از آنچه رفت آگاه ساخت. دارا به خشم آمد. پیام و نامه خود را در سرزنش و تندگویی به او مکرر کرد و گوی و چوگان همراه با بارکنجد برای او فرستاد تا بدانند کودکی است و شایسته کار کشور داری نیست و درخور بازی با گوی و چوگان است و به زودی لشکریانی به شمار بارکنجد به سوی او خواهد فرستاد.

اسکندر آنچه را که دارا فرستاده بود به فال نیک گرفت و گفت: او کشور خود را چون گویی که به شکل زمین است، با چوگان به نزد من فرستاده است که من همه را به زیر فرمان خود درخواهم آورد. کنجد نیز دانه روغنی است نه تلخ و نه تند و آن را به فال نیک می‌گیرم که من مال او را به آسانی و گوارایی به چنگل خواهم آورد. پاسخش را به نامه‌یی با گفتاری تند داد و برای او کیسه‌یی از خردل فرستاد، بدین نشان که اگر سپاهیان کم شمار باشند، بسندگیشان افزون و حمله‌شان سنگین است و به خردل مانند که نیرومندی و تنندی را با هم دارد و آب از چشم خورنده خود بدرآرد.

دارا از گفتار و رفتار اسکندر به خشم آمد و خود را آماده جنگ با او ساخت و با هشتاد هزار سپاهی به سوی او روی آورد. به اسکندر آگاهی رسید و او نیز با دوازده هزار سپاهی در راه شد و دانیان و فلسفیان را نیز به همراه آورد. در پاره‌یی از اخبار آمده است که او حضرت خضر، علیه السلام، را نیز به همراه داشت. با جنگ با فرمانروای مصر کار خود را آغاز کرد. برمالها و گنجهای او دست یافت و از آن نیرویی تازه گرفت. آنگاه با لشکریان خود به سوی عراق روی آورد. از دیگر سوی، دارا نیز به عراق رسیده بود کنار فرات خیمه زد. به اسکندر گفتند که دارا با هشتاد هزار سپاهی است. وی گفت: قصاب از بسیاری گوسفند نمی‌هراسد. و این سخن او ضرب‌المثل گشت. بیشتر سخنانش ضرب‌المثل بود که در زیبایی و کوتاهی مانند نداشتند. پس اسکندر خویشتن را در مهلکه و خطر افکند و کاری

۱. «از مصر اسکندر بطرف عراق عزیمت نمود.» (۳۳۱ ق. م.) - ر. ک.

نادرست انجام داد که بخت بلندش آن را راست آورد و آنچنین بود که یا چند تن از خدمتگزاران خود به سوی لشکرگاه دارا رفت و گفت که من فرستاده اسکندر به دارا هستم. بر آن سر بود که دارا را به چشم ببیند و از حالت او و ملکتش آگاهی یابد و درکار او بینا گردد. چون به لشکرگاه دارا رسید، با او چنان که درخور پذیرفتن سفیران بود، رفتار کردند. سپس دارا او را به حضور خواند و فرمود تا پیامی که آورده است بسپارد. پس گفت: اسکندر به تو سلام فرستاد و می گوید که صلح بهتر است و جنگ پذیرفتن خطر، خویشتن داری در خون ریختن سودآوری و نگرش با بدگمانی از دوراندیشی است. اگر شاه با من سازش کند، سازگارم و اگر بجز جنگ رضا ندهد، او را ستمکار می شناسم و با او به جنگ می پردازم.

دارا گفت: به زودی پاسخ آنچه گفתי خواهم داد.

دستور داد تا به مهمانسرای خود برود و سپس او را برای صرف غذا فراخواند و او را در خوردن و نوشیدن در مجلس انس همتشین خود ساخت. اسکندر هر جام زرین را که صورت دارا بر آن نقش بود از ساقی می گرفت، ولی آن را بازپس نمی داد و در موزه یا آستین خود نگاه می داشت. چون چند جام نزد او بماند، ساقیان به دارا آگاهی دادند. دستور داد که سبب را از او جویا شوند. گفت: این آیین ما گروه سفیران روم است که هر وقت به نزد شاهان باده می نوشیم، جامها را نگاه می داریم.

دارا بخندید و گفت او را باده بنوشانند. یکی از فرستادگان دارا نزد اسکندر در این بزم به خدمت حاضر بود. پوشیده دارا را آگاه ساخت که این شخص خود اسکندر است. دستور داد از خزانه جامهایی که صورت اسکندر بر آن نقش است بیاورند تا در آن بنگرد. اسکندر برخاست و چنین وانمود که به آبریزگاه می رود. از مجلس بیرون شد و بر اسب تیز تك و پیشتاز خود نشست و سوی لشکرگاه خویش بتاخت و به یاران خود نیز فرمان داد که در پی او بتازند. تا جامگی دیبا را بجویند و بیابند و نزد دارا بیاورند و وی در نقش صورت اسکندر بر جامگی نیک بنگرد و دستور دهد که اسکندر را به نگهبان بسپارند. اسکندر دو فرسنگ راه پیموده



بود و پی‌گیران او به او نرسیدند.

اسکندر تندرست و کامیاب به لشکرگاه خود رسید و به یاران خود گفت که من بر وضع و حال دارا و لشکریانش آگاه گشتم و اندازهٔ درک و ژرف‌بینی او را دریافتم و در انجام این مهم به هر چه نیازمندیم واقف شدم. و به این جاسهائی که صورت او بر آن نقش است و با من است فال‌نیکو زدم که بر او دست خواهم یافت و بر پادشاهی و کشورش چیره خواهم گشت.

### کشته شدن دارا، فرزند دارا

کار میان دارا و اسکندر ناگزیر به جنگ و پیکار کشید. آن دو برکنار رود فرات، همراه با لشکریان خود درآویختند و جنگی سخت روی داد. پیکار یک هفته به درازا کشید. به اسکندر گفتند شبیخون زدند. وی گفت: شبیخون در شمار دزدی است و دزدی از پادشاهان زیبنده نیست.

آنگاه یاران دارا از او بریدند و به راستی و مردانگی با دشمن نمی‌جنگیدند. دو تن از پرده‌داران همدانی دارا نزد اسکندر پیام فرستادند و کشتن دارا را در میدان جنگ به عهده گرفتند. اسکندر آن دو را نوید داد که اگر چنین کنند، مال و خیل اسپان عطا کند. چون دو لشکر بار دیگر به جنگ آغاز کردند، پیکار سنگین گشت و آتش جنگ بالا گرفت. حالی که دارا در قلب لشکر ایستاده، خویشتن را از آسیب دشمنان، البته نه از یاران، دور داشته بود، مرگ از جایگاه امنش بر او پتاخت و چیزی حس نکرد جز دو زخم نیزه از دو دربان همدانی خویش. بر اثر آن از اسب بر زمین افتاد و جان سپرد.

از لشکریانش فغان برخاست. یارانش دو دسته شدند. گروهی رو به فرار نهادند و دسته‌یی امان خواستند. این خبر به اسکندر رسید. همراه با شمار اندکی از یاران به کشتن‌گاه دارا شتافت. برای او پیاده گشت و غبار از رویش بزدود و سرش را بر دامن خویش نهاد و بر او گریست و بر جانش افسوس کرد.

گفت: ای آزاده آزادگان و ای بلندمنش تر از صاحبمنشان! آنچه بر تو رسید مرا عزادار ساخت و ستایش خدای را که این بد آمد به جان تو بر دست من نبود، که خداوند آگاه است از نیک اندیشی من درباره تو. خواست درونیم این بود که اگر بر تو پیروز گردم، با تو به نیکی رفتار کنم و نخست حق خویشاوندی را که میان من و تو است و دوم حق نمک خوارگی را بجای آورم.

دارا چشم بگشود و به آوازی نحیف گفت: ای برادر، از آنچه می بینی عبرت بجوی و بنگر که پادشاه اقلیمها چنین زخم خورده و به خاک افتاده، از یاران فرد مانده، از دوستان جدا گشته، ملککش بر یاد رفته و مرگش در رسیده است.

اسکندر سخت بگریست که ریشش تر گشت و فریاد پارسیان و رومیان به گریه و زاری برخاست. دارا به اسکندر گفت: ای برادرم، زاری سودی ندهد. به وصیت برادرت گوش فراده و با بزرگواری نگاهدار پیمانش باش.

اسکندر به او گفت: وصیت خود را به من بازگویی و هرچه در دل داری از من پوشیده مدار و مطمئن باش که به تو وفا دارم و گفته ات را به انجام می رسانم.

دارا گفت: دخترم روشنگ را به همسری تو در می آورم.<sup>۲</sup> حق او را نیک بشناس و زندگی او را خوش و نیکو و جایگاهش را محترم بدار. آزادگان و بزرگان پارس را گرامی بدار و کوچکتران را بر بزرگان مگمار. آتشکده ها را خاموش و ویران مساز و از آنان که مرا کشته اند خونخواهی کن.

اسکندر گفت: وصیتت را به گوش جان می پذیرم.

چون دارا جان به جان آفرین سپرد، پس از چهارده سال که از شاهش گذشته بود، اسکندر فرمان داد که به آیینی شایسته پیکر بی جان او را بردارند و خود همراه با فرماندهان به دنبال تابوت دارا راه سپرد. فرمان داد تا آن دو جنایت پیشه را که خون

۲. ر. ک. «ایران در عهد باستان» ص ۱۰۲: «... اگر رکسانه زن اسکندر را مصحف روشنگ بدانیم، او دختر اکسیارتس والی باختر میشود نه دخت داریوش و در حقیقت دختر داریوش استاتیرا بود، بمعنی ستاره که اسکندر با او ازدواج کرد.»

دارا بریختند، و از گون بر دار آویختند و آنان را تیرباران و سنگسار کردند تا گوشتهای تنشان پراکنده گشت و استخوانهایشان درهم شکست. اسکندر گفت: چنین است کیفر آن کس که بر پادشاهان گستاخ گردد.

## گزارش پادشاهی اسکندر و پاره‌یی از

### برجسته‌ترین سخنانش

چون روزگار دارا بسر آمد، اسکندر پادشاهی ایرانزمین را بر پادشاهی‌ش بر مصر و روم بیفزود و نیرویش فزونی گرفت. پادشاهان نامه‌هایی در فرمانبرداری به او نگاشتند. به روشنگ مهر ورزید و از زیبایی و شایستگی او در شگفت شد. به او ارج نهاد و در کشور حکمروایی داد. خواهشگری‌های او را در کارها پذیرفت و او را سخت‌گرامی داشت. اسکندر بر مالها و گنجهای کشور دست‌یافت و در شهرها بگردید. از اندیشه دانایان و حکیمان بهره می‌گرفت و سخنهایی گرفتند چون در و گهر می‌راند. روزی بر پیرمردی که موهای خویش را به رنگ آغشته بود، گفت: توانستی که موهای خویش به رنگ پیارایی، اما پیری را چگونه رنگ خواهی زد؟ بر مردی خوشرویی و بدکار نظر کرد و گفت: خانه نیکو و خانه خدایی زشت! به زنی که بر درختی آونگ شده بود نگرست و گفت: کاش همه درختها چنین بری می‌داشتند! به یکی از فرماندهان سپاه خود، هنگامی که او را نامزد یکی از جنگها کرده بود، گفت: بر دشمن فرار را روا دار، چنان که اگر گریخت، او را دنبال نکنی. چنان رفتار کن که گویی هر یک از لشکریانت چشم بر تو دوخته‌اند. به اسکندر گفتند: اگر زن بیشتر خواهی، فرزندان بیشتر می‌شوند و با آنان نامت پایدار خواهد شد. او گفت: نام پاینده به رفتار نیکو و آیینهای شایسته بسته است. برازنده نیست آن کس را که بر مردان چیره می‌شود.



خود بازیچه دست زنان باشد. می گفت: چنان است که بی هراس کار کسی راست نیاید که دیندار از باد افراه روزشمار هراسان است و بزرگوار از ننگ و عار، و خردمند از بدآمدکار. به یکی از فرماندهان خود گفت: هرگز رای درست را کوچک بشمار، هر چند که کم خردی آن را در پیش نهد که مروارید گرانها به غواص کم بها کم بها نشود. از عادات او این بود: چون جنگی پیش می آمد که او از آن هراسان می گشت، باده به اندازه می نوشید تا خودش به جنبش آورد و دلش را گرم سازد. آنگاه به رامشگر می گفت تا آهنگی بنوازد که دلیری افزایش و بدین سان در تیمار تن و روان می کوشید و آنگاه به جنگ می پرداخت، سختگیر و کوشان، نه خودباخته و ترسان.

### شیوه فرمانروایی اسکندر

چون اسکندر بر تخت دارا نشست، چنین گفت: خداوند دولت دارا به ما بخشید، هر چه او ما را از آن بیم می داد خود بدان گرفتار آمد و عکس آن را خداوند بر ما ارزانی داشت. من وصیت او را پذیرفتم، مگر درباره آتشکده ها فرمان داد آتشکده ها را ویران کنند و هیریدان را بکشند و کتابهای زرتشت را که به آب طلا نوشته شده بود بسوزانند و در عراق و فارس و دیگر شهرهای ایران کوشکی باشکوه و بارویی محکم و کاخی بلند بر جای نماند. آنها را ویران کرد و نشانه آنها را از میان ببرد. در باختر، شهر اسکندریه و شهر ملطیه<sup>۱</sup> را بنا نهاد و در چین شهرهایی از جمله برج و باروی سنگی<sup>۲</sup> ساخت و در خراسان، شهرهای سمرقند و هرات را بنیاد نهاد و حصار

۱. در اقلیم پنجم و از شهرهای رومیه.

۲. متن: برج الحجاره. زنتبرگت به همین صورت (برج الحجاره) آورده. این

نام در فرهنگها و تاریخها دیده نشده است.

مرو شاهجان<sup>۲</sup> را، یک فرسنگ در یک فرسنگ، کشید و شهر نسا<sup>۴</sup> و شهر اصفهان را چونان بهشت<sup>۵</sup> بنا نهاد و در هند و سرندیب نیز بناهایی برپا داشت.

طبری و ابن خردادبه نوشته‌اند که اسکندر پس از آن که از کار دارا فارغ‌بال گشت، دستور داد تا لشکریانش را در حضورش گذاره دهند. آنان را به تعداد یک میلیون و چهارصد هزار مرد پرشمردند که هشتصد هزار از سپاهیان او و ششصد هزار از لشکریان دارا بودند.

تا ایران زمین روی آبادی نبیند و با شتاب به سوی تباهی رود، اسکندر هیچ ترفندی را بهتر از آن ندانست که میان حاکمان آن دوگانگی و اختلاف افکند و گروهی را بر گروه دیگر چیره سازد. هر یک را در ناحیه‌ی پادشاه ولایت خواند و او را در کار خود خودکامه ساخت تا از دیگری فرمان نبرد و برآنان مقرر داشت که خراج به اسکندر بپردازند. همانان ملوک طوایف بودند که پس از اسکندر، شهرهای ایران زمین را میان خود بخش کردند. تا آن که شاه اردشیر، فرزند بابک، پادشاه همه اقلیمها گشت. اسکندر پیوسته در شهرها حرکت می‌کرد و از نواحی می‌گذشت و بر بندگان خدا چیره می‌گشت. هرگز جایی درنگ نمی‌کرد و آسایش نمی‌خواست. از روی آوردن به خاوران و به باختران و درهم کوفتن اقلیمها و گرد آوردن اموال و گنجها و فرستادن بیشتر آنها به شهرهای روم باز نمی‌ایستاد. و از این رو بود که نواحی روم تا هم اکنون بی‌نیازترین شهرها گردیده‌اند.

### رفتن اسکندر به هند و جنگ با فور، پادشاه آن

اسکندر به فور، پادشاه هند، پیام فرستاد و نامه نگاشت تا او را

۳. از شهرهای خاوران «احسن التقاسیم».

۴. نسا، شهری به خراسان و دیگری به فارس و دیگری به کرمان است. —

«احسن التقاسیم»، ص ۲۵.

۵. متن — علی‌مثال حیه و در نسخة قسطنطنیه «جنت» (بهشت) آمده است در روایات آمده است که مار (حیه) پس از خلقت به زمین اصفهان افتاد. ر. ک. تاریخ حبیب‌السیر، نشر خیام ج ۱، ص ۲۰.

به فرمانبرداری خویش بخواهد و برکشورش خراج مقرر دارد. فور پاسخ او را سرفرازانه داد و نوشت که آن را نمی پذیرد و تواناییهای خود را برشمرد که به دلیری و نیروی خویشتن پشتگرم بود.

اسکندر بطلمیوس را جایگزین خود در ایران زمین ساخت و به سوی هندشتافت، چنان که ابری خروشان به رعد و تایان به برق، راه پیماید و روشش این بود که به هر شهری که پای می نهاد، آن را می گشود و اموال آن را می ربود. تا نزدیک کشور فور رسید، پیامی برای ترسانیدن او بفرستاد تا او را به پوزشخواهی وادارد. فور با لشکریان و پیلها پیش تاخت و خود را برای جنگ و رویاروی شدن با اسکندر آماده نشان داد. اسکندر نیز در برابر او لشکر آراست و در برابر لشکریان خندق بست. چیزی او را اندیشناک نمی ساخت مگر پیلها که دلیری فور به آنان بود. و آن ششصد نفر پیل بود. اسکندر تندیسهای ساخت میان تپی به صورت آدمیان از مس و آهن و دستور داد که آنها را از نفت و گوگرد پر کنند. چون جنگ آغاز گشت، فرمان داد آنها را بر ارا به ها به میدان برند و در پیشاپیش صفهای سپاهیان بر پای دارند. پس صفهای لشکریان را از میمنه و میسره و قلب بیاراست و خود در قلب سپاهیان جای گرفت. فور با لشکریان خود پیش آمد و پیلان را برگستوان و سلاح پوشانیدند و فرمان داد بر حلبها بنوازند و در سرناهای هندی بدمند و بدین سان هراس در دلها افکنند. همین که جنگ در گرفت و جنگاوران درهم آویختند، اسکندر فرمان داد که آتش در مجسمه ها افکنند که چندان تفتیده شدند که مجسمه ها به صورت آتشی گداخته درآمدند. فور به پیلانان دستور داد که با پیلها به لشکریان اسکندر حمله بردند. حمله یی بی امان و شکننده، تا از پشت سر آنان، او و سران لشکر بردشمن بتازند. چون گروه پیلان حمله آوردند، با خرطومهای خود به تندیسهای افروخته از آتش زدند که آن تندیسهای تفته را آدمیان انگاشتند. خرطومشان بسوخت و از لهیب آتش سخت آسیب دیدند و ترسان باز گشتند و بر لشکریان خود هجوم آوردند. یاران اسکندر در پی آنها بر لشکریان فور حمله بردند. شکستی سخت در آنان افتاد و کشتار مهیبی رخ داد، اما هنوز ریشه کن

نشده بودند که تاریکی شب میان دو لشکر پرده افکند.

چون بامداد شد، فور دیگر بار به جنگ روی آورد و ساز جنگ و مردان جنگی تازه به میدان آورد و از همه جاها به او یاری رسید. نبرد بار دیگر در گرفت و آتش جنگ شعله ور گشت و پیکرها بی جان شدند و سرها از بدنها جدا افتادند. جنگ تا بیست روز ادامه یافت و افراد و گروه‌ها به خاک هلاک افتادند و نزدیک بود شکست در لشکر اسکندر افتد. اسکندر پیامی به فور فرستاد که اگر جنگ همچنان ادامه یابد، همه را از پای در خواهد آورد و کسی بجای نخواهد ماند. بهتر آن است که لشکریان را آسوده بگذاریم و ما دو تن با هم نبرد کنیم، بی آن که سومی در میان باشد و هر کدام که پیروز گشتیم، ملکت دیگری را به جنگ آرد، تا جنگ پایان یابد و آتش آن فرو نشیند.

فور از این پیام شادمان شد و طمع در شکست اسکندر بست، بل به پیروزی بر او اطمینان داشت که نیرومند و درشت اندام بود. درست برعکس ظاهر اسکندر. هر دو به لشکریان خود دستور دادند که از جنگ باز ایستند و به جنگ تن به تن پرداختند. به یکدیگر نیزه افکندند و حمله آوردند. فور از پشت سر خود صدای همهمه‌یی شنید که او را نگران ساخت. سر بدان سوی گردانید. اسکندر فرصت غنیمت شمرد و شمشیر خود فرود آورد و دو بار و سه بار این ضربه‌ها را مکرر ساخت. فور از اسب خود بر زمین افتاد و در دم جان سپرد.

چون هندیان کشته شدن فور را دیدند، به خشم آمدند و هیجان زده و کینه‌توز، همگی بر لشکریان اسکندر حمله آوردند. اسکندر دستور داد که از زبان او آواز دهند که جنگ و کشتار از پی چیست؟ شاهتان کشته شد. از خداوند پیر هیزید و جان خویشتن را نگاه دارید و به دنبال او راه هلاک مسپارید و سلاحهای خود را بر زمین نهد. در این صورت، در امان خواهید بود.

آنان دانستند که راه درست همین است و شرط احتیاط چنین. سلاحها انداختند و امان خواستند. اسکندر نیز به آنان امان داد. اموال و کالاها و سلاحهای بی‌شمار به غنیمت گرفت و پرشهرهای فور فرمان راند. بر تخت شاهیش بنشست و گنجهای او را بیرون



کشید. یکی از خویشاوندان قور را به امارت سرزمین هند بنشاند و پرداخت خراج و مالیات بر او مقرر داشت. کارهای او را سامان بخشید و خود آماده حرکت شد.

### رفتن اسکندر به سرزمین برهمنان

آنگاه اسکندر آهنگ سرزمین برهمنان کرد. آنان مردمی ناتوان و نادار بودند، ولی برگزیدگان نشان به خرد و پرهیزگاری و به سخنان گزیده شهره بودند. اسکندر در پی آن بود که از آنان پند گیرد و به سخنان آنان گوش فرا دهد. به لشکریان خود سپرد که به آنان گزندی نرسانند و با آن مردم به نرمی و مدارا رفتار کنند. آنان با تنی برهنه و دلی پذیرا به پیشباز اسکندر آمدند، همگی پیش بندی بافته از گیاه برکمر بسته. بر اسکندر ثنا خواندند و دعا گفتند. وی میان آنان پیاده شد. و در شگفت ماند که همگی در ناتوانی همپایه و همسانند و مرد و زن در سیه روزی برابر. بزرگانشان را فرا خواند و از مسکن زندگان و مدفن مردگانشان جویا شد. جوابی شنید که معنی آن در کلام خداوند که نامش بلند باد دیده می شود: آیا زمین را بر شما بستند نکردیم، زندگانتان را و مردگانتان را؟<sup>۶</sup> و گفتند ما فرزندان خاکیم، از آن آفریده شدیم و به آن باز خواهیم گشت و از آن دیگر بار برمی خیزیم. آنگاه از حالات دیگرشان پرسید. گفتند: خاک فرش ما است و سبزه روی پوش ما. گیاه بیابان و میوه درختان خورش ما است. یکی از آنان سخنی گفت در معنی گفته شاعر که آورده است!

تنهایی گزین در جهان که تو خود

آنگاه که به دنیا آمدی، بوده ای تنها.

اسکندر گفت: شما مردمی هستید که کس نیازارید و حق شما است که آزار نبینید، بلکه بخشش یابید. از من هر چه می خواهید بخواهید.

۶. الم نجعل الارض کفانا احياء منکم و امواتا - «قرآن»، سوره ۷۷، آیه